

فریدون تنکابنی

راه رفتن روی ریل



فهرست

صفحه ۷	به جای مقدمه
۱۱	ملاحظات‌های پنهان و آشکار خرده بورژواها
۵۱	را، رفتن روی ریل
۵۹	اندیشه‌هایی، نیمه شوخی، نیمه جدی، در باره اعدام
۷۷	زن در شاهنامه
۹۱	حالا اگر تهران بود..!
۱۰۵	در ستایش تنبلی
۱۱۷	تنهایی آقای تهرانی
۱۷۵	هذیان‌های دیوانه‌ای گرفتار در قفس تنگ آهنین داغ

به جای مقدمه

خواستم بر این مجموعه، مقدمه‌ای بنویسم و توضیح بدهم که چرا همه نوع نوشته‌ای در آن یافت می‌شود، از طنز تا جد و از واقعیت‌گرا تا تخیلی. یادم آمد که شاعرگراسی، م. امیده، سال‌ها پیش چنین مقدمه‌ای را نوشته است، بر آخر شاهنامه.

پس هم تنبلی من و هم شیرینی نوشته‌ او، مرا واداشت چند سطری از آن را، که زبان حال من هم هست، در اینجا بیاورم:

«... به‌قرار مسموع، در کشورهایی که داخل آدم هستند، اصناف و طبقات کتاب‌ها هم مشخص و منظم است. شما که مثلاً دوستدار مطالب اجتماعی و سیاسی هستید، قبلاً می‌دانید... که فلان مجموعه، از فلان شاعر، حاوی شعرهای سیاسی و اجتماعی اوست و چنین و چنان است و دیگر در آن غزل یا اخوانیات نیست. این است که برای شما روشن است که چه کتابی را می‌خرید. در مملکت ما هم — گو این که کشکول — سازی یک سنت قدیمی است... و خلاصه همه چیز قاتی پاتی است — اما کم کم این شیوهٔ مرضیه و دلکش دارد متداول می‌شود. یعنی مصنفین و مؤلفین و آدم‌های پیش افتاده (با پیش‌پا افتاده اشتباه نشود.) دارند کارهایی می‌کنند که مملکت ما از این حیث هم درست مثل اقطار آدم‌نشین کرهٔ ارض بشود...»

«برای من چقدر موجب مزید شرمندگی است که نتوانسته‌ام حتی شبیه به‌اجله معاصرین بشوم. دیگر آدم‌های فهمیده، گلدسته‌های شهر، آن‌ها که یک سر و گردن از ابنیه دیگر بلندترند، آدم‌های چیز فهم، آن‌ها که تألیفات و مقالات حسابی در نقد ادب دارند، آدم‌هایی که در حاشیه‌گود غرغر نمی‌کنند، بلکه با دلسوزی همه جلوه‌های بد و خوب ذوق‌های دست اندرکاررामी‌سنجند و زعفران را از گل کاجیره جدا می‌کنند، آدم‌هایی که کلک و حقه و سکوت یا ادا بازی در کارشان نیست و بحمدالله والمنه در کشور ما شماره‌شان از شماره مصنفین و مؤلفین هم بیشتر است، این‌جور آدم‌ها جا دارد که پوست از کله آدم‌های کشکول‌ساز هر دسبیل غیر راقیه بکنند.»

شاعرگرامی، در پایان مقدمه، می‌نویسد:

«... اصلا در این شلوغی و خر توخری، این بابا (شاعر، نویسنده) محلی از اعراب ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. پس... شعر یعنی زیادی، یعنی فضولی. و شاعر یعنی زیاد، یعنی فضول. آورده‌اند که فضول را بردند به جهنم... تا اینجا همه روایت‌ها یکی است. از اینجا به بعد، روایات مختلف می‌شود. یک راوی می‌گوید که فضول طفلکی سوخت و اصلا صدایش در نیامد. راوی دیگر می‌گوید که فضول خیلی خوشحال شد و از خوشحالی گفت: اه، این چه جهنمی است، مرده‌شور... راوی سوم می‌گوید که فضول یک بغل هیزم با خودش، یواشکی، آورده بود، ریخت روی آتش‌های جهنم و گفت: به جهنم... روایت چهارم می‌گوید که فضول ایستاد و زل زل توی چشم‌های خدا نگاه کرد و گفت: آخدا! ما که هیچی نمی‌گوییم، اما آخر این هم شد کار؟ توی این ملک درندشت ولنگ و وازت جا قحطی بود که ما را آوردی اینجا؟ اما

روایتی که از همه مشهورتر است، همان است که به عقل
 ناقص من و شما هم می‌رسد که فضول را بردند به جهنم،
 گفت چرا هیزمش تر است...»

بگذریم از این که اصلا کار فضول همین است که فضولی
 کند و ایراد بگیرد، اما من هم برای خود، روایتی دارم: فضول
 را بردند جهنم، هی تف کرد به آتش جهنم. خیال کردند دارد
 بیزاری اش را نشان می‌دهد یا دق دلش را خالی می‌کند. بعد
 معلوم شد، خیر، این آدم او مانیست اپتی میست علاج ناپذیر، با
 این کار، خیال دارد آن آتش جهنمی را خاموش کند! زهی ساده
 دلی! ولی خودش می‌گفت: کسی چه می‌داند، شاید ساده‌دلان
 دیگری هم پیدا شوند، شاید تف آن‌ها آبدارتر و پر زورتر از تف
 من باشد!

*

در هر حال، می‌بخشید که نوشته‌های این مجموعه، ارتباطی منطقی
 با یکدیگر ندارند. از کتابی که یکی از نوشته‌هایش در متناهی
 قبلی است، و از نویسنده‌ای که مدت‌هاست به تنبلی خو کرده،
 بیش از این انتظاری نمی‌توان داشت.

ف.ت.

ملاحظات‌های پنهان و آشکار خرده بورژواها

و فسوفی که به‌گنده‌شده لاشهٔ یک زندگی مرده چوگور
می‌نشانند همه را...

و همه می‌ترسند
که تن این‌گنداب
نرساند زتک‌آورده سیاهش به لب ایشان آب
یا گل‌آلوده به تن ریخته دیواری...
نفکند ایشان را
بیش و کم سایه به سر.

همه‌شان می‌ترسند
که تن‌گندهٔ عفریت زنی
به سفیدایش روپوش دروغ،
نکشیشان در بر.

نیمایوشیج

از این ره دور... از کتاب ناقوس

— آی ناکسا، نرسیده شروع کردین! صبر نکردین مام برسیم.
— شاید تو بخوای تا نصف شبم نیای. تو چنان سرگرم جارو
فروختنی که همه چیز از یادت میره.

آن که تازه رسیده بود و شاد و شلوغ بود، با همه روبوسی کرد
و بعدگیلاسی برداشت و برای خود و دکا ریخت. یکی از دوستان پرسید:
«سرگ من هنوزم جارومی فروشی؟ گمانم خیلی زیر دندونت مزه کرده.»
دیگری پاسخ داد: «نه بابا، حالا کلی رئیس شده، باید بیاین
اتاقشو ببینین، سکرترشو ببینین.»

دیگری گفت: «با هاش دختر جاروفروش بازی می کنی یانه؟»
بعد اضافه کرد: «این ناکس عاقبتم درست و حسابی بهمانگفت
بلایی که سر دختر جاروفروش آوردند، سر اونم آوردند یا نه.»

*

هنوز همه میهمانها نیامده بودند. تازه آغاز میهمانی بود. دوستان
قدیم زودتر از همه آمده بودند و نرسیده شروع کرده بودند. کنارمیزی
که صاحبخانه اختصاصاً برای آنها درگوشه‌ای گذاشته بود، سنگر
گرفته بودند و حالاگیلاس در دست، به یاد عهد قدیم گپ می زدند و
شوخی می کردند و می خندیدند. از این که باز یکدیگر را می دیدند،
خوشحال بودند، اما از این که همه چیز، و بیش از همه، خودشان و

زندگی‌شان، این همه دیگرگون شده است، شگفت‌زده بودند و شاید هم ته دل کمی حسرت می‌خوردند، حسرت گذشته را می‌خوردند.

آن که دیرتر آمده بود، بیست‌سال پیش کارش را با «ویزیتور» برای یک شرکت دارویی آغاز کرده بود و حالا سرپرست قسمت پخش همان شرکت بود. از سال‌ها پیش، دوستان، او را به لقب‌های «ویزیتور» و «دختر جاروفروش» مفتخر کرده بودند.

ویزیتورگیلاسش را سرکشید و گفت: «آخیش، جی‌گرم حال اومد!» بعد آهی کشید و سری تکان داد و دوستان را یکی یکی برانداز کرد — گویی برای نخستین بار است که آن‌ها را می‌بیند — و گفت: «هی، روزگار! به قول انشاهایی که تو مدرسه می‌نوشتیم: ای روزگار غدار و ای فلک کج رفتار..! عمر چه جور می‌گذره. بیست‌سال پیش بود، مثل این که بیست دقیقه پیش بود. همه‌مون دانشجو بودیم، شاد، بی‌خیال، دنیا به تخت، آگه پول از کتاب زیاد می‌اومد، دوتا آبجو می‌زدیم، عرشو سیر می‌کردیم. آگه ثروت بادآورده‌ای به‌چنگ‌مون می‌افتاد و یه پنج‌سیری عرقم روش می‌داشتیم که دیگه خدارو بنده نبودیم. هفته‌ای هفت شبانه‌روزم تو دست و پای همدیگه وول می‌خوردیم، تو خونه همدیگه ولو بودیم. یادته، جناب آلباسادور، یه شب با چرخ، دوتر که، از این سر تهرون رفتیم اون سر تهرون و دوباره برگشتیم، که چی، که تو به‌مادرت بگی شب خونه نمی‌ای و خونه ما می‌مونی. ای، ای، چه عالمی داشتیم. حالا همه‌مون زن و بچه داریم، خونه زندگی داریم، مهم شدیم، پول خوب در میاریم، اما دیگه سال تا سال همدیگرو نمی‌بینیم.»

آلباسادور — که چون در وزارت خارجه کار می‌کرد، این لقب را داشت — گفت: «بعله، قریون، همون کار و زندگیه که دهن همه‌رو سرویس می‌کنه. صبح زود باید پاشی بری جاده کرج تو صف وایسی،

حواله پیکان بگیري، يا حواله سيمان، بعد تخم سگارو سوار کني راه يفتي، تخم سگ شماره يک رو عباس آباد، دم مدرسه ش بندازی پايين، بعد بري تخم سگ شماره دو رو اون بالا بالاهاي پارک وي پارک کني، بعد خانم رو بري خيابان پهلوي، دم فروشگاه پياده کني، اگه نبري ام که، خب، ماشينو مي خواد و روزگار تو سياه مي کنه، بعد بري اداره، عصرم بري جاجرود يا رودهن که گوشت تازه گير بياري، گوشتاي يخ زده تهران که به لعنت خدا هم نمي ارزه، شبم که، خب، يا مهموني اداريه، يا دوره خانوادگي، يا تو سر عمه و خاله خراب ميشي، يا عمه و خاله سر تو خراب ميشن، با مزه اينه که همه م از ريخت هم بدشون مياد، باز مرتب قربون صدقه همدیگه ميرن! آخر شب، خسته و مرده ميري تو رختخواب...»

ويزيتور پريد ميان حرفش: «تازه وظيفه اصلي شروع ميشه. مرد مي خوام انجام وظيفه کنه، مردم مي خوام جرأت کنه از انجام وظيفه شونه خالي کنه!»

— باري، تو گرماگرم انجام وظيفه م باز ياد بدبختي خودتي: فردا صبح زود بايد پاشي... باز روز از نو، روزي از نو. بايه همچين زندگي، ديگه کجاست فرصت ديدار دوستانه؟ کجاست اون گپ زدن هاي دور و دراز، اون شور و حال، اون خنده هاي از ته دل، ديگه اينارو مگه آدم تو خواب ببينه.

— والله اگه گه گاهم عقدي، عروسي اي، جشن تولدي، گودبای- پارتی اي، چیزی، نباشه که، همین سالی ماهی یک بارم همدیگرو نمی بینیم.

*

آن شب چنین فرصتی دست داده بود. دختر و پسر یکی از آن‌ها، برای گذراندن تعطیلات تابستانی، از فرنگ برگشته بودند و او به این مناسبت

میهمانی‌ای داده بود و دوستان قدیم را دور هم جمع کرده بود. البته جز آن‌ها، خیلی‌های دیگر هم بودند. دوستان دختر و پسر—پسر چهارده‌ساله بود و دختر دوازده‌ساله—خویشاوندان، همکاران اداری، دوستان خانم صاحبخانه و آشنایان دیگر.

صاحبخانه که حسابدار خبره، یا به‌گفته خود، حسابدار قسم خورده بود، کار خود را از کارمندی وزارت دارایی آغاز کرده بود. و حالا رئیس یکی از اداره‌های وصول مالیات بود. از چندسال پیش هم، با یاری چند حسابدار دیگر، یک شرکت حسابداری و حسابرسی باز کرده بود و به کارهای مالیاتی شرکت‌های بازرگانی رسیدگی می‌کرد. کارش سکه بود و درآمدش سرشار. بدبینان میان کار دولتی و کار غیر دولتی او رابطه‌ای نه چندان روشن می‌دیدند و آن را همه جا بازگو می‌کردند. اما از آنجا که برای اثبات مدعای خود دلیلی در دست نداشتند، گمان غالب این بود که تنها حسادت است که انگیزه آن سخنان است.

از آن گذشته، صاحبخانه عادت نداشت به این یاوه‌ها توجه کند و خود را بخورد و پیر کند. وگرنه الان در سن چهل و چند سالگی، همچون جوانان سی و چندساله به‌نظر نمی‌رسید. در عوض، تا بخواهی شاد و سرزنده و خوش‌گذران بود. و میهمانی‌های خانه او، درگرم بودن و خوش‌گذشتن به میهمانان، در جمع دوستان شهرتی داشت.

صاحبخانه به دوستان نزدیک شد و گفت: «اینو دیدین؟»

همه گفتند: «این چییه؟»

بعد که نگاه کردند، زدند زیر خنده.

مجسمه کوچک یک میمون بود که نشسته بود و دستش میان پاهایش بود. وقتی که دسته کوچکی را که پشت سرش بود، تکان می‌دادند، دست میمون بالا و پایین می‌رفت.

مردها که خندیدند، زن هاشان که همان نزدیکی‌ها نشسته بودند، با کنجکاوی پرسیدند: «چی بود، چی بود؟»
 آسباسادورگفت: «چیزی نبود.»

ویزیتورگفت: «یه میمون بی تربیته که داره کارای بد بد می کنه. یکی از زن‌ها، با کنجکاوی بیشتری گفت: «بینم، بینم!»
 و صاحبخانه مجسمه را جلو زن‌ها گرفت و دستش پشت آن را به حرکت درآورد. زنی که کنجکاوی کرده بود، گفت: «اه، این چیه، کثافت!»

زنی که کنار او نشسته بود و با لحن کشداری حرف می‌زد، گفت: «وا، چقد بامزه‌س!»

صاحبخانه گفت: «بامزه‌تر از اینشم داریم.»

زن گفت: «دیگه خودتو لوس نکن!»

ویزیتور پرسید: «اینو از کجا گیر آوردی؟»

صاحبخانه گفت: «پسرم از انگلیس آورده.»

— چیزای دیگم آورده؟

— آره، بعد میارم. پدر سوخته یه فیلم سکسی آورده که منم تا حالا ندیده بودم.

— تعجبی نداره، بچه حلال زاده به بابا باش میره.

— باید یه شب سر ملت رو به طاق بکوییم، تنهایی بیاین سیاحت کنین، عالمی داره.

ویزیتورگفت: «دکتر جان، عقیده تو چیه؟ خیال نمی‌کنم برای نمره عینکت خوب باشه.»

دکترگفت: «بابا طبیعت بی‌جان که درد کسی رو دوا نمی‌کنه. من طرفدار طبیعت جاندارم.»

ویزیتورگفت: «دکتر دولیتل، تو که همش تو دست و پای

جونورا وول می خوری، دیگه غصهت چیه.»

دکتر دام پزشک بود و دوستان سر به سرش می گذاشتند و او را «دکتر دولیتل» و «همنوع نواز» صدا می کردند. هر وقت دکتر را به کسی معرفی می کردند، می گفتند: «دکتر واقعاً فداکاره، خودشو وقف خدمت به همنوع کرده.»

گویا دکتر هم از این که دام پزشک است، ناراحت بود. چرا که پس از مدت کوتاهی، کار اصلی خود را رها کرد و خود را به اداره ای منتقل کرد که هیچ ارتباطی با کار او نداشت. بعد به کمک چند پزشک و چند سرمایه دار «شرکت تولید و تهیه دانه طیور» را به وجود آورد. مشتریان همیشه در انتظار نوبت ایستاده بودند و سودش سرشار بود. دکتر رو کرد به دوستان و گفت: «آقا، جاتون خالی، از طرف اداره رفتم مأموریت، آلمان و انگلیس، مطالعه مفصلی کردم. سر مادر بچه هارو دور دیدم، حسابی مطالعه کردم.»

آمباسادور گفت: «ای ناکس، با وجودی که کتابخونه شخصی داری، هنوزم میری کتابخونه عمومی مطالعه می کنی.»

ویزیتور گفت: «یادتونه ایام جوانی، من و دکتر رفته بودیم سفر، تلفن زدیم به شماها، از تو تلفن خونه که نمی شد حرف زد، گفتیم: ما هنوز موفق نشدیم مطالعه کنیم. آخه کتابخونه اینجارو پیدا نکردیم. شماها گفتین: احتیاجی به کتابخونه نیست، از دست فروشا هم می تونین کتاب بگیرین مطالعه کنین. خب، دکتر جان، می گفتی.»

— آره، یک مطالعه دقیق و همه جانبه. صبح مطالعه، ظهر مطالعه، شب مطالعه. ببخود که به ما مأموریت نمیدن. آدم باید وظیفه شو وجداناً خوب انجام بده.

— نتیجه مطالعات رو تقدیم مقام ریاست کردی؟

— آره، بهش گفتم بر اثر مطالعه زیاد به این نتیجه رسیدم که

برخلاف آنچه شایعه، انگلیس بهتر از آلمان، کتابخونه‌هاش مجهزتره. ویزیتور با سر اشاره کرد و گفت: «اونم قابل مطالعه‌ست.» همه سر برگرداندند و چند میهمان را که تازه آمده بودند، نگاه کردند. چهارتن بودند: دو ایرانی و دو امریکایی. ایرانی‌ها لاغر و قلمی بودند و امریکایی‌ها گنده و پروار.

آب‌ساز دور پرسید: «این جونورا رو از کدوم باغ وحش به‌تور زدی؟» صاحب‌خانه گفت: «این قوم و خویشی دوری با زنم دارن. اون دو تا خواهر برادرن. دختر پرواره، زن پسرمت، نره‌خرم، شوهر دختره. قصه‌شونم مفصل و بامزه‌س. خلاصه‌ش این که خواهر برادره میرن امریکا، مثلاً واسه درس خوندن. بعد از یکی دو سال، پسره‌زن امریکایی می‌گیره و از اونجا که نه حال درس خوندن داشته، نه کون و پیزی کار کردن، برمی‌گرده ایران. حالا راحت و آسوده به‌خرج پدر زندگی می‌کنه و یه پاش ایرونه، یه پاش امریکا. خواهره که نمی‌خواسته یا نمی‌تونسته اونجا بمونه، بعد از اومدن برادره برمی‌گرده ایران. امریکا رفتنش فقط این خاصیت رو داشت که تونست اینجا با چندتا امریکایی آشنا بشه. خانم بعد از مدتی سبک سنگین کردن و چنددفعه تغییر عقیده دادن، عاقبت اون شاخ شمشادی رو که می‌بینین به‌عنوان شوهر انتخاب کرد.»

ویزیتور گفت: «اون که درخت چناره، نه شاخ شمشاد.»

— هرچی هست که خانم خیلی حسرتشو داشت. خیلی دلش می‌خواست شوهرش امریکایی باشه، بخصوص بعد از این که برادرش زن امریکایی گرفته بود.

— حالا مردک چکاره‌ست؟

— تو کار نفته.

— راستی! یعنی چاهی چیزی داره یا سهامدار کمپانی‌های نفتیه؟

— نه بابا، چه دل خوشی داری! صاف و ساده، حفاره، کار سختی داره. هفته هفته میره دریا، رو سکوی شناور. بد پول نمی‌گیره، اما حسابی‌ام جون می‌کنه.

— این تحفه چی بوده که دهن دختره رو آب انداخته؟

— به! اختیار دارین. اولاً امریکاییه. ثانیاً دختره دلش به این خوشه که پدر مادرش هر جا میشینن، مردک رو مهندس نفت معرفی می‌کنن.

— اما دختر امریکاییه، حسابی قابل مطالعه‌ست!

— منم که مرض ندارم دعوتشون می‌کنم. قصد مطالعه دارم. خیال دارم زبانمو تقویت کنم. انگلیسی بخونم.

— زنت بو بیره، پوست از سرت می‌کنه.

— خوبیش اینه که خودش دعوتشون می‌کنه. خوشش میاد مهمون امریکایی داشته باشه. این روزا امریکایا نمک هر مجلسند.

— عجب کتاب پر برکتی‌ام هست. هر چی مطالعه کنی، تموم همیشه!

دکتر پرسید: «حالا پسره سوادش به مطالعه همچین کتابی قدمیده؟»

— اشکالی نداره، ما که سوادمون بیشتره، مطالعه می‌کنیم، بعد ما حاصلش رو براش تعریف می‌کنیم.

هر چهار میهمان، نرسیده رفته بودند کنار میز مشروب. مردها برای خود ویسکی ریختند و برای زن‌ها ودکا با پیسی. زن امریکایی گیلانش را تا ته سرکشید و یکی دیگه ریخت. شوهر زیر چشمی نگاهش کرد و آهسته به انگلیسی گفت: «باز مست می‌کنی، حالت بد میشه.»

زن خنده‌ای کرد و گفت: «من؟!»

بعد خنده دیگری کرد و گفت: «مهم نیست.»

صاحبخانه که به‌سالن آمد، با طوفانی از خنده استقبال شد. صورتکی گذاشته بود که چهره‌اش را حسابی تغییر داده و مضحک کرده بود. سرطاس طاس بود، تنها کناره‌هایش کمی موی سرخ و زوزی داشت. عینک گرد دور مشکی‌ای چشم را می‌پوشاند و از زیر آن دماغ سرخ‌رنگ بزرگی بیرون زده بود.

ابتدا مردها یکی یکی صورتک را به‌چهره گذاشتند. هر کدام با هیكلی که داشتند و لباسی که پوشیده بودند، با گذاشتن صورتک، به‌نوعی مضحک می‌شدند و با اداهایی که درمی‌آوردند، دیگران را می‌خندانند. بعد نوبت زن‌ها شد. زن‌ها با لباس‌های شیک و پرزرق و برق‌شان، با یقه‌های باز و دامن‌های کوتاه‌شان، با صورتک مضحک‌تر می‌شدند. زنی که با لحن کشدار حرف می‌زد و خود را لوس می‌کرد، گفت: «حالا من، حالا من!»

بعد خود را در آینه نگاه کرد و گفت: «وا، چه بامزه‌س!»

بعد صورتک را به‌چهره زن امریکایی که دیگر لول لول شده بود، گذاشتند. زن بی‌آن که خود را در آینه نگاه کند، شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن. دیگران دست می‌زدند و می‌خندیدند. صاحبخانه با لحن اعلام‌کنندگان برنامه‌ها، گفت: «خانم‌ها، آقایان، حالا رقاصه شهیر امریکایی، بهترین رقص‌های ایرانی و عربی را به‌شما عرضه خواهد کرد.»

ورفت و نوار «بابا کرم» را گذاشت.

کنار رادیوگرام بزرگ و مجلل و گرانبهایی که ضبط‌صوت هم داشت، نوارهای کاست درهم و برهم ریخته بودند.

ویزیتور نگاه می‌کرد و گفت: «ناکس عجب رادیوگرامی داره!»
آب‌ساز دور که معلوم نبود از شلوغی کلافه است یا از چیزی یا

کسی دلخوری دارد، گفت: «آره، اون روز و روزگارا، یادش به خیر، همگی یه گرام ارزون قیمت قسطی گیر می آوردیم، باهاش بتهوون و براسس گوش می کردیم، حالا هر کدوم یه رادیوگرام مبله داریم، باهاش نوش آفرین و لیلافروهر گوش می کنیم. به این میگن واترکیدن!»
 صدای «بابا کرم» که بلند شد، زن کفش ها را در آورد و بازوها را بالا برد و باسن را جنباند و غمزه آمد. و در همان حال، با لحن خارجی هایی که فارسی حرف می زنند، می خواند: «بابا کرم، دوستت دارم.»
 ویزیتور گفت: «نا کس، عجب خوب می رقصه!»
 دکتر گفت: «جون میده واسه مطالعه، وقت مطالعه یه چیزی دستگیر آدم میشه.»

«بابا کرم» که تمام شد، رنگ عربی گذاشتند. و زن امریکایی شروع کرد به تکان تکان دادن شکمش. اما از آنجا که هم خوب بلد نبود عربی برقصد و هم از نفس افتاده بود، کنار کشید و خود را به میز مشروب رساند تا گلویی تازه کند.

صاحبخانه زن زیبای پاریک اندامی را بلند کرد و گفت: «این عربی معرکه می رقصه، محشر می رقصه.»

زن ابتدا کمی ناز کرد، بعد گفت: «آخه بدمصب لامروت، اقلا یه چوبی، عصایی، چیزی بده دستم، این جور ی خشک و خالی که نمیشه.»
 — جلو مردم خوب نیست بدم دستت، تو برقص، بعد دوتایی میریم یه گوشه ای، عصا را میدم دستت.

صدای خنده بلند شد. اما زن بی درنگ گفت: «اوا، به همین زودی عصا شده؟! متأسفم، واقعاً متأسفم!»

این بار، صدای خنده بلندتر و شدیدتر بود. صاحبخانه رفت و چتری که در جلدش بود، آورد. زن آن را، مثل چوبی که رقاصه ها به دست می گیرند، بالای سر گرفت و شروع کرد به رقصیدن و خندیدن و

عشوه کردن و غمزه آمدن. کمی بعد، صاحبخانه زنان دیگر را هم برای رقص بلند کرد. مردها هم شروع کردند و پس از مدتی، همه می‌رقصیدند. دختری توی سالن آمد و لحظه‌ای حیران ایستاد و به شلوشی چشم دوخت. دکتر چشمش که به او افتاد، گفت: «ا، این اینجا چکار می‌کنه؟»

و جلو رفت: «سلام، تو کجا، اینجا کجا؟»

دختر خندید، خنده گرمی که تمام چهره زیبایش را روشن کرد، و گفت: «سلام، خوبی؟ من دیشب اومدم.»
— محبت‌های انگلیست یادم نمیره. از دیدنت خیلی خوشحال شدم، خیلی.

— زنت کجاست؟

— همین جا هست، مثل همیشه داره هم دیگرونو می‌سازه، هم خودشو. می‌دونی که اون ساقی بالفطره است! خب، تو چی می‌خوری؟
— ودکا.

— با چی؟

— با آب.

— آب یا سون‌آپ یا سودا؟

— آب.

— یخ هم می‌خوای؟

— نه، آب خالی.

— بابا تو دیگه چه موجودی هستی! دختره پاک انگلیسی شده!
دکتر رفت و «ودکا با آب» دختر را با یک «ودکا — سون‌آپ» برای خود، آورد.

ودکا را که نوشیدند، دکتر وینستون تعارف کرد. دختر گفت:

«من از اینتا می‌کشم، بیا تو هم از این بکش.»

و از کیفش «روتمن» درآورد.

— گفتم که پاک انگلیسی شده‌ای. خب، حالا کجا کار می‌کنی.
— تو شرکت نفت.

— تو که تو یه شرکت انگلیسی کار می‌کردی.

— ول کردم، انگلیسا چس خور بودن، با این وضع افتضاح اقتصادی‌شون، چس خورترم شده‌ن. کار کردن با ایرونی واقعاً سخته، غیر قابل‌تحمله، میدونی که، ولی خب، خوب پول میدن، حسابی ریخت و پاش می‌کنن، تعطیلاتشم بد نیست.

صاحبخانه جلو آمد و گفت: «سلام، چطوری، هنوز شوهرموهری به‌تور نزدی؟»

— نه بابا، شوهر کجاست!

— ناراحت نباش، صبر کن، عاقبت خودم می‌گیرم.

دکتر گفت: «مگه سگی که می‌خوای بگیریش؟»

هر سه خندیدند و صاحبخانه چیزی را که در دست داشت، به دختر نشان داد. ظاهراً یک جعبه ورق بود و یکی از ورق‌ها را هم روی جعبه چسبانده بودند. عکس زن لخت بود.

— اینو می‌بینی. به این می‌گن ورق‌های سکسی، این نمونه‌شه. جنس بهتر داخل مغازه‌ست. تشریف بیارید و تماشا کنید.

بعد جعبه را جلو دختر گرفت. دختر بی‌خیال دست دراز کرد تا ورق‌ها را بیرون بکشد. اما یکباره لرزید و دستش را عقب کشید. گفت: «وا، خدا ذلیلت کنه. برق دستمو گرفت.»

صاحبخانه از ته دل می‌خندید. دیگران هم که متوجه شده بودند، می‌خندیدند. صاحبخانه چشمکی زد و گفت: «صداشو در نیارین.» و سراغ زن دیگری رفت.

چند لحظه بعد، زن جیغ بلندی کشید و مرد را دنبال کرد:

«حالا پدرتو در میارم. الان دستامو می‌مالم رو شیشه‌های عینکت.»

زن یکی از شیشه‌ها را دست مالید. مرد دست‌های سفید و تپل زن را از ساعد چسبید و فشار داد. زن تقلا می‌کرد و پیچ و تاب می‌خورد و می‌خواست خود را خلاص کند. و مرد، به بهانه این که نگذارد به شیشه‌های عینک دست بزند، رهایش نمی‌کرد.

و دیگران گرم تماشای این صحنه بودند و می‌خندیدند.

مرد می‌گفت: «بین، شوخی ناموسی نداریم، به هر کجام می‌خوای دست بزن، به هرچی ناپدترم دست بزن، به شیشه عینکم دست نزن. سخت‌ترین کارا تو این دنیا واسه من پاک کردن شیشه عینکه.»

— منم واسه همین می‌خوام کثیفش کنم. نقطه ضعف تو گیر آورده‌م.

— من نقطه ضعف زیاد دارم، نقطه ضعف بزرگتر از اینم دارم.

حالا تو چرا همین یکی رو چسبیدی؟!

عاقبت، از همدیگر جدا شدند و با ورق‌های لرزاننده، سراغ میهمان دیگری رفتند.

اکنون دیگر همه می‌رقصیدند. زن‌ها و مردها، جوان‌ها و جوان‌ترها، و بچه‌ها. بچه زیر دست و پا وول می‌زد.

آهنگ‌های ایرانی و خارجی را پی‌درپی می‌گذاشتند. از آهنگ‌های تند شروع کردند، اما هر چه جلوتر می‌رفتند، آهنگ‌ها ملایم‌تر می‌شد. در آخر، فقط تانگوهای آرام می‌گذاشتند و چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و درهم فرو می‌رفتند و به دیگران تنه می‌زدند.

*

در فاصله بین دو رقص، زن دکتر به او نزدیک شد و گفت: «شریک رقص خوشگلی گیر آوردی!»

— چه کنیم دیگه، تو که میدونی من خوشگل پسندم.

— خوبم تر و خشکش می کنی.

— حسودیت میشه؟

— نه، ولی جلو مردم، برای حفظ ظاهرم شده، یه دفه با من

ترقصیدی.

— آخه دیدم محو و مجذوب اون نره خر امریکایی شدی، نخواستم

مزاحم بشم.

— حالا تو حسودیت میشه.

— نه، ولی وقتی آدم همهش تو بغل یکی باشه، جلب توجه

می کنه.

— می خواستی چکار کنم؟ بشینم و تو و خوشگل خانومتو تماشا

کنم؟

— خانم جون، میشه تیارت خونوادگی رو بذاریم واسه تو خونه؟

مرگ من امشبو دست وردار. نو کرتیم.

زن با کینه ای آشکار، شوهر را نگاه کرد. و مرد، پشت به او

کرد و نزد دوستان رفت.

دوستان قدیم که حالا هفت هشت تن شده بودند، گرم خنده و

شوخی و گفت و گو بودند:

— راستی رفتنت چی شد؟

— راستش رو بخوای، قراره یه بورس دوساله به ما بدن. منتظرم

بورس درست شه، قطعی شه، هرچی دارم و ندارم، بفروشم، دست زن

و بچه رو بگیرم و از این خراب شده برم. دوسال که تموم شد، آگه دیدم

می تونم بمونم، راحتم، ناراحتی و گرفتاری ندارم، محض اطمینان تقاضای

یکی دوسال مرخصی بدون حقوق می کنم. در این مدت دیگه راه و

چاه رو حسابی یاد گرفته ام. سرگرم یه کسب و کاری میشم. آگه دیدم

صرف می‌کنه و می‌تونم ادامه بدم، تقاضای بازنشستگی می‌کنم، آگه نه، دیدم اهلهش نیسم و باز دل صاب‌مردم هوای دودگازوئیل و نون سنگک و دیزی آبگوشت و عرق کیشمیش کرده، برمی‌گردم به همین خراب‌شده و باز روز از نو، روزی از نو. خب، کار توچی شد؟

— والله دست از سرِ ما ورنمی‌دارن. با بازنشستگی موافقت نمی‌کنن. وگرنه منم برنامه‌م تقریباً مثل برنامه‌ تو بود. حالا خیال دارم هر چند ماه که بدن، مرخصی بگیرم و برم. هرچی باشه، کاجی به از هیچی.

— عجیبه، همه دارن میرن. هرکی رو نگاه می‌کنی یا داره میره یا خیال رفتن داره.

— بایدم برن. این خراب‌شده که جای زندگی نیست. نه گوشت پیدا میشه، نه مرغ، نه تخم‌مرغ، نه سیب‌زمینی، نه پیاز، نه خیابون خلوت که توش رانندگی کنی، نه یه‌وجوب جای خالی که اتوموبیلتو پارک کنی. با این وضع، بایدم همه برن.

— به‌این می‌گن فرار مغزها.

— نه جونم، به‌این می‌گن فرار شکم‌ها!

— آئی، آق معلم صداتش دراومد!

— نه بابا، این پیش‌درآمدش بود، باش تا صبح دولتش بدمد!

— این آق معلم‌مام فیلمیه. نمیگه، نمیگه، وقتی‌ام به‌حرف بیفته

دیگه شمر جلو‌دارش نیست.

— آخه تا حالا سرش به‌آخور بند بود که حرف نمی‌زد.

— مثل مطربای قدیم می‌مونه، اول خودشو خوب می‌سازه، بعد

برنامه اجرا می‌کنه.

آن‌که به‌شوخی «آق معلم» صداتش می‌کردند و از وقتی‌که

آمده بود، تا حال، از کنار میز مشروب تکان نخورده بود، در روزگار

جوانی، که هر یک از دوستان به دانشکده‌ای رفته بودند، به دانش‌سرا رفته بود و بعد معلم شده بود. می‌گفت که به این کار علاقه دارد، چون کار زننده‌ای است. می‌گفت که از دفتر و دستک اداره بیزار است. شاید هم وضع بد مالی خانوادگی در تصمیم او بی‌تأثیر نبود. هر چه بود، پانزده‌سال با علاقه معلمی کرده بود. وضع مالی‌اش به‌خوبی هیچ‌یک از دوستان نبود و سرگرمی عمده‌اش، خانه‌سازدن و کتاب خواندن بود. زن و بچه‌دار که شد، وضع مالی‌اش باز هم بدتر شد. و او ناچار شد برای به‌دست آوردن پول بیشتر، هفته‌ای چهل ساعت درس بدهد. تعطیلات نوروز و تابستان را هم در کلاس‌های تجدیدی و تقویتی و کلاس‌های کنکور درس می‌داد.

بعد یکبار حوصله‌اش سر رفته بود و یک تابستان این و آن را دیده بود و واسطه کرده بود تا به اداره منتقل شود. به دوستان می‌گفت: «کم کم دارم ضبط‌صوت می‌شوم.»

لبخندی می‌زد و می‌افزود: «از وقتی که تله‌ویزیون تواین سملکت اومده، این تخم‌سگکا دیگه به‌ما احتیاجی ندانن.»

خود را به‌یگی از اداره‌ها منتقل کرد که نام‌های دهن پرکن دارند، اما کاری که کار باشد نمی‌کنند: «اداره مطالعه و سنجش مقاطع آموزشی کشور» یا «اداره نوآوری درآموزش نوسوادان بزرگسال». یک‌ساعت که گذشت، تازه فهمید در این پانزده سال معلمی، با حقوق چندرِقاز، چه کلاهی به‌سرش رفته است. علاوه بر حقوق وپاداش و اضافه‌کار مقطوع و حق فنی و عیدی، اگرگزارشی تهیه یا ترجمه یا تصحیح می‌کرد، پول خوبی از بودجه‌ای که سازمان برنامه به تحقیقات و مطالعات اختصاص داده بود، نصیبش می‌شد. کافی بود فقط ماهی یک‌گزارش تهیه کند. و چون کسی درباره‌ی کم و کیف و خوبی و بدی گزارش‌ها اظهارنظر نمی‌کرد، فقط تهیه یا ترجمه‌گزارش مهم بود نه

کیفیت آن.

کار اصلی او تصحیح گزارش‌هایی بود که دیگران ترجمه می‌کردند، آن هم با چه شتاب و ولعی. و او باید سر فرصت این گزارش‌ها را به صورتی درآورد که دست کم بشود خواندش. — اگر کسی بود که آن‌ها را بخواند.

کارش حداکثر روزی یکی دو ساعت وقت می‌گرفت، بعد بیکار بیکار بود. و همین بیکاری، بعد از یکی دو ماه، داشت دیوانه‌اش می‌کرد. روزهای اول، کتاب با خود می‌برد که بخواند، اما نمی‌توانست. در اتاق، جز او، دو سه تن دیگر هم بودند و مدام حرف می‌زدند، از صبح تا عصر حرف می‌زدند و او هم خواه‌ناخواه به‌گفت و گوهاشان کشیده می‌شد.

حوصله‌اش که سر می‌رفت، بلند می‌شد و به اتاق‌های دیگر می‌رفت و با همکاران خوش و بش می‌کرد و اینجا چای یا قهوه‌ای می‌نوشید و آنجا سیگاری دود می‌کرد و باز به قفس برمی‌گشت. — اسم اتاق خود را گذاشته بود قفس. —

غرغرو شده بود. مدام غر می‌زد و ایراد می‌گرفت و مسخره می‌کرد. دوستان را که می‌دید شکوه و شکایت می‌کرد. طوری که انگار مشورت می‌کند، انگار ازشان راهنمایی می‌خواهد که چطور زودتر و بهتر می‌تواند در را باز کند و از قفس بگریزد. اما سر ماه که چک می‌کشید یا دوسه چک ریز و درشت، بابت کارهای گوناگون، به‌دستش می‌رسید، ته دلش یک جور خوشی و رضایت احساس می‌کرد. یک بار که زیاد آه و ناله کرده بود، آبا سادور به او گفته بود:

«من با حرفات موافق نیستم، این روزا با چندرقاز معلمی همیشه زندگی کرد، اما آگه از کار اداره خوشت نیما، تا زوده ولش کن و برگرد سر کلاس و مدرسه‌ت. دل‌کندن از یکی دوهزار تومن آسون‌تره، بعد

که شد هفت هشت ده تومن، کار دشوار میشه، غیرممکن میشه.»
 اما آق معلم آن قدر این دست و آن دست کرد و پول را در یک
 کفه و رضایت خاطر را در کفه دیگر گذاشت و سبک سنگین کرد تا
 کشش پول، که هر چندماه یکبار هم بر آن افزوده می شد، با نیروی
 عادت، دست به دست هم دادند و اراده ضعیف او را به کلی درهم
 شکستند و ته مانده های آن را هم در الکل حل کردند، با الکل شستند.
 حالا دیوانه وار می نوشید، شب و روز می نوشید.
 آق معلم باز به لاک سکوتش بازگشته بود. گفت و گو، اما، ادامه
 داشت.

— خب، دکتر، تو چکار می کنی؟

— هیچی، صبح تا شب سگدومی زنم. صبح اداره، ظهر یواشکی
 قاچاق میشم و دوسه ساعتی میرم شرکت، بعد دوباره برمی گردم اداره،
 تا ساعت پنج و شیش. بعد دوباره میرم شرکت تا، خدا میدونه دیگه،
 کی: نه، ده، یازده شب. مارشال، تو چکار می کنی؟ تو که مثل ما
 نیستی، راحتی.

دوستی که چنین نامیده می شد، از جوانی علاقه دیوانه واری
 به «مارشال رومل» و جنگ ها و ماجراهای او داشت. هر چه مقاله و
 کتاب درباره او منتشر می شد، می خواند و هر فیلمی که درباره او به
 نمایش می گذاشتند، می رفت. برای همین، دوستان، به شوخی، او را
 «مارشال رومل» و «شغال صحرا» (به جای روباه صحرا) می نامیدند.

— قربونت برم، فدات بشم، راحتی من الانه که پیش شمام و
 دارم یه لیوان عرق می خورم. چه راحتی ای؟ این که زندگی نیست ما
 داریم. دور از جون شما، زندگی سگه. صبح کار، عصر کار، شب کار.
 کار ما که مثل کار شماها حساب کتاب نداره. یه وقت دیدی تانصف
 شبم نگهت داشتند. جرأت نداری حرف بزنی. این کارویکن، چشم،

اون کارو بکن، چشم، بیا برو زابل، چشم، بیا برو خاش، چشم. آخه این چه زندگیه؟ زودترم که سقط نمی‌شیم، راحت‌شیم.

— بابا، مارشال، این چه حرفیه می‌زنی، خدا نکنه، تو هنوز جوونی، تو این دنیا کارها داری، باید با هم عرق‌ها بخوریم، کتاب‌ها مطالعه کنیم!

— قربونت برم، فدات بشم، به‌خدا تنها دلخوشی من تو این دنیا همین چندتا دوست یکرنگه که دارم، با همین عرق. به‌جان خودم، به‌جان خودت، به‌جان همه‌مون، آگه فکر بچه‌هارو نمی‌کردم، آگه واسه بچه‌ها ناراحت نبودم، آرزوم این بود که سقط شم برم بهشت‌زهرا. — مارشال‌جان، ریدی! من دستتو خوندم. تو دلت لک‌زده واسه یه‌گرید grade مفت و مجانی. بفرما!

و به‌جای آن، چیز دیگری پیشنهاد کرد.

مارشال عرقش را تا ته سرکشید و دهنش را به‌صدا درآورد و به‌جوانی که از کنارش رد می‌شد، گفت: «قربونت برم، ایشالا فدات بشم، یه چیکه عرق بریز این تو، سون‌آپم بریز قربون دستت، یخم بنداز تصدقت بشم، عرقش زیاد باشه، سون‌آپش کم. ایشالا خودم میام تو عروسیت به‌مردم عرق میدم.»

بعد رو کرد به‌دوستان و گفت: «نه جان شماها، هیچ همچی چیزی نیست. گریدو می‌خوام واسه سر قبر بابام؟ آخه وقتی دلخوشی نیست، گرید به‌چه درد می‌خوره؟ خب اومدیم و زنده موندیم، ورق که برگرده، اول همه یقه‌مارو می‌گیرن و میگن: ای مادر قجبه‌فلان فلان شده، از ریختن معلومه از اون مادر به‌خطا‌هایی. بعدشم می‌فرستن مون لای دست بابای مرحوم‌مون.»

— مارشال‌جان، مجدداً ریدی! یعنی تو انقدر مهمی؟

— نه جان تو، مهم چیه. آگه مهم بودم که یا در می‌رفتم، یا

یک در یک از این روبه اون رومی شدم. همیشه این فقیر بیچاره هان که آخر سر میشن چوب هر دو سرگهی.

— بمیرم برای بیچارگیت!

— بابا ول کنین این حرفارو... خوار دنیا، به تخت، هرچی

میشه بشه.

مارشال که چاق بود وگرچه سنش زیاد نبود، سرش طاس طاس بود و از حرارت الکل سر و صورتش سرخ شده بود و برق می زد، این راگفت و شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن و خواندن:

من اینارو به قیمت جون خریدم

خیال نکن که من بادمجون خریدم.

دیگران هم می خندیدند و می رقصیدند و کف می زدند و می خواندند و با او همراهی می کردند.

صاحبخانه پرسید: «مارشال، حب اژدها اثر کرد؟»

مارشال همان طور که می رقصید، گل از گلش شکفت و گفت:

«اثر کرد، چه جورم اثر کرد، چنان دستگاه روبه کار انداخت که صاحب

مرده، خیال نداشت از کار بیفته!»

آق معلم پرسید: «حب اژدها چیه؟»

— یه چیزیه به درشتی فندق، به سیاهی مرکب.

— منظورم اینه که به چه دردی می خوره.

— هان، این شد سؤال، به درد آدمایی می خوره که از بس

مطالعه می کنن، چشم شون ضعیف میشه. آخه مارشال این اواخر بدجوری

چشمش ضعیف شده بود. بیچاره پاک از مطالعه افتاده بود. مهندس

از ژاپن که برگشت، چندتا حب اژدها برایش آورد. سوی چشمش

چنان زیاد شد که نگو. کتاب را می گذاشتی اون وراتاق، اون از این ور

اتاق مطالعهش می کرد.

مارشال قیافه حق به‌جانبی گرفت و گفت: «نه جان تو، زیاد مطالعه نمی‌کنم.»

— آگه نکنی که زنت خونه رو روسرت خراب می‌کنه!

مارشال خوب که رقصید و از نفس افتاد، ایستاد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی سرخ و سرطاسش نشسته بود. رو کرد به خانم صاحبخانه: «خانوم جون، قربون اون دستت، فدای شکل ماهت بشم، یه دستمال تمیز وردار، خیس کن، بعد خوب بچلون، بده من، تصدقت بشم، پیش مرگت بشم.»

دستمال را که گرفت، گفت: «فدات بشم، قربونت برم، من تورو خیلی دوست دارم، خودت می‌دونی؟ بیا اون پیشونی ماهتو ببوسم. خب، بچه‌هاتم که اومدن. خیالت راحت شد.»

زن گفت: «اولین حرفی که پروانه زد، می‌دونی چی بود؟ خودشو انداخت تو بغلم و با بغض گفت: مامان، من دیگه بر نمی‌گردم انگلیس، می‌خوام پیشت بمونم.»

مارشال، با احساسات غلیظ و شدید آدم‌های مست، چهره را درهم کشید و با هر دو دست سر خود را چسبید و گفت: «وای، وای، جیگرم کباب شد. آخه جان من، عزیز من، این چه ظلمیه که در حق بچه‌هاتون می‌کنین.»

زن گفت: «نه من حوصله بچه‌داری دارم نه باباش. این جورى برای همه بهتره.»

و برای این که گرفتار موعظه مستانه او نشود، برگشت و رفت. مارشال با دستمال خیس، دانه‌های درشت عرق را از سر و پیشانی می‌سترد. آق معلم که چشمش به سرطاس او افتاد، خواند:

سرش بی‌مولىکن دلپذیرست

خدا مرگم دهد، این وصف... است!

همه زدند زیر خنده. ویزیتور گفت: «مارشال جان، ریدی!»
 مارشال با لحن مظلومانه‌ای گفت: «باشه، باشه، ما که بدبختیم،
 فلاکت زده‌ایم، بیچاره‌ایم، از همه می‌کشیم، بذار از شمام بکشیم.»
 — قربون اون مظلومی و بیچارگیت برم!

— بیا، واسه این که از دلت در بیارم، رفتم برات عرق آوردم.
 — چی گذاشته بودی تو دلش که می‌خوای در بیاری؟
 صدای یکی دیگر از دوستان بلند شد که می‌گفت: «گیلاس
 خودم را به سلامتی دوستان می‌خورم.»

چون مشروب نمی‌خورد، همه با تعجب سر برگرداندند. مرد،
 از ظرف میوه، گیلاسی برداشته بود و بالا گرفته بود.
 همه خندیدند. صاحبخانه هم که داشت می‌خندید، گفت:
 «ورپیری با این بیمزه‌بازیات! هنوز شیش‌ماهت تموم نشده؟»
 مارشال پرسید: «شیش‌ماه چیه؟»

— این معده‌ش داغونه، جلوشکم کاردخورده‌شم نمی‌تونه بگیره،
 شیش‌ماه عرق می‌خوره، دم‌مرگ که می‌رسه، شیش‌ماه تویه می‌کنه و
 روزه می‌گیره. حالا در حال روزه‌ست.

ویزیتور فریاد زد: «یا ابوالفضل! به‌دادم برس! باز تقویم
 کذایی شودر آورد!»

مرد، که می‌خندید، تقویم به‌دست، میان مردان که کنار میز
 ایستاده بودند و زن‌ها که نشسته بودند، جاگرفت و پرسید: «راستی
 قضیه اون یاروروشنیدین؟ یه مردی رفت خونه، دید بعله، یه نره‌خری
 با زنش مشغوله، گفت: بدبخت بینوا، من مجبورم، تو چرا؟!»

همه زدند زیر خنده. یکی از زن‌ها گفت: «آره جون خودتون،
 مجبورین؟ پس چرا همیشه التماس می‌کنین؟»

آمباسادور گفت: «والله من مجبورم اداره برم، از اداره رفتن هیچ

خوشم نمیاد، در عین حال همیشهم به رئیس‌مون التماس می‌کنم که کاری به من بده، منو در اختیار کارگزینی نذاره!»
مردها به شدت خندیدند.

زنی که با لحن کشدار حرف می‌زد، گفت: «وا، مجبورین؟ خیلی ام دلتون بخواد.»

دوسه تن یکصدا گفتند: «دلمون می‌خواد، به خدادلمون می‌خواد!»
زن سرخ شد و گفت: «وا، چه پررو!»

زن دیگر گفت: «اون قربون صدقه‌های اوایل یادتون پیاد.»
آب‌ساز دور با خنده گفت: «قربون شکل ماهت، اون مال همون اوایل بود. هر راهی را پایانی است و هر دردی را درمانی.»

آق معلم با لحن کتابی گفت: «یکی از نویسندگان می‌گوید: و چنین بود که عشق برای همیشه پایدار ماند، میان دوتن که ازدواج کرده بودند... البته نه با هم!»

خنده‌ها که فروکش کرد، مارشال به زن‌ها گفت: «اینارو ولشون کنین، اینا نفهمن، بی‌شعورن، خودم نوکر همه شما خوشگلام، خودم نوکری همه تونو می‌کنم...»

ویزیتور گفت: «نمی‌دونستیم یه اسمشم نوکره!»
دکتر گفت: «مخصوصاً با حب‌اژدهایی که تازگیا خورده!»
میان صداهاى خنده، باز صدای مرد تقویم به دست بلند شد:
«یه روز یه انگلیسیه میره زورخونه، می‌بینه یکی از باستانی کارا داره شنامیره، انگلیسیه برمی‌گرده به ورزشگاه میگه:

«She has gone!»

مردها و چندتا از زن‌ها خندیدند. زن‌های دیگر، حاج و واج مردها را نگاه می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت: «یعنی چی؟»
دکتر گفت: «بی‌استعداد. یعنیش معلومه. یعنی: دختره رفته.»

زنی که با لحن کشدار حرف می‌زد، گفت: «وا، دختر چیه؟
دختری تو کار نبود!»

ویزیتور گفت: «بابا تودیکه چه خنگی هستی! انگلیسیه خیال
کرده ورزشکاره داشته مطالعه می‌کرده، حالام که طرف رفته، بازداره
به مطالعه‌ش ادامه میده.»

زن گفت: «آهان!»

و بعد از لحظه‌ای، گفت: «وا، چه بیمزه!»

دکتر گفت: «ساعت خواب!»

صاحبخانه به مرد تقویم به دست، گفت: «راستی بین چهارشنبه
تعطیله، با پنج‌شنبه جمعه جورش کنیم، یه شمالی با هم بریم.»
مرد تقویم را باز کرد و ورق زد و نگاهی کرد و گفت: «اگه
گفتین فرق کاپوت و چترنجات چیه؟»

همه به‌خنده افتادند. ویزیتور گفت: «بابا، بسه دیگه، خفه‌مون
کردی با این تقویمت.»

مرد گفت: «من تقویمو آوردم که مثلاً چارتا جوک دست اول
از شماها بشنوم، یادداشت کنم. عجب آدمای بی‌خیر و برکتی هستین!»

*

دکتر گفت: «اونارو نگاه کن!»

آن سوی مجلس، زنی گیلان در دست کنار مردی ایستاده بود.
زن جوان بود و بسیار زیبا، باریک و بلند، و پیراهنی قشنگ و چشم‌گیر
و گرانبها پوشیده بود که از پشت تا کمر باز بود و از جلو نیمی از سینه‌های
اورا نشان می‌داد و همه بازوها و شانه را. و تنها یک نوار باریک
که پشت‌گردنش‌گره خورده بود، پیراهن را به تنش نگه می‌داشت.
بلندبلند حرف می‌زد، و خنده‌های پرسر و صدایی می‌کرد. عروسکی

بود. اما زیبایی‌اش، زیبایی مردهٔ عروسکی نبود. زنده بود. چشم‌های سیاه و درخشانش می‌خندید، دهانش به لبخند دلپذیری گشوده می‌شد که تمام چهره را روشن می‌کرد. و سخن‌گفتنش با عشوه و اطواری همراه بود که شنونده را — اگر از آن شنوندگانی بود که او داشت — داغ می‌کرد. چرا که هنگام سخن‌گفتن، به اندامش پیچ و تاب می‌داد. زیبایی و لوندی‌اش، به زیبایی و لوندی یک روسپی مشخص تازه‌کار بسیارگران می‌مانست.

جوانی که کنارش ایستاده بود، خوش‌اندام و خوش‌قیافه بود. چهره را پاک تراشیده بود، اما موهای سرش گوش‌ها را پوشانده بود و از پشت تاگردن پایین آمده بود. پیراهن صورتی راه‌راهی پوشیده بود و کت و شلواری به تن داشت با چهارخانه‌های درشت. و کراواتی که بسته بود، چنان پهن بود که با آن می‌شد پیراهنی برای خانم دوخت، نظیر آنچه به تن داشت. چهرهٔ جوان، آمیخته‌ای از بلاهت و غرور و اعتماد به نفس را نشان می‌داد. غرور و اعتماد به نفسی که نه از دانایی، بل از بی‌خبری مایه می‌گرفت.

— اونارو نگاه کن!

آب‌سازدور سر تکان داد و با حسرتی پنهان و حسادت آشکار،

گفت: «آره، دارم می‌بینم!»

— خوشگله، پدرسگ بدجوری خوشگله!

— همین خوشگلی کاراشو روبه‌راه کرده، شایدم کار دستش داده.

— می‌شناسیش؟

— آره، خوبم می‌شناسمش. خیلی جوون بود که شوهر کرد،

اونم چه شوهری! از هول حلیم افتاد تو دیگ! آخه خانم حشری

تشریف دارند! شوهرش، برعکس خودش، یه گامبویی بود که نگو.

تعجبم چطور خانم صدمه ندید. دور از جون شما، عین اینه که زیر جاده

صاف کن خوابیده باشی! تازه مردک آمیخته‌ای بود از جاهل و ژیکولو.

بعد از چندسال و پس انداختن چندتا بچه، خانم از زندگی خانوادگی حوصله‌ش سر رفت و طلاق گرفت. بعد شد رفیقۀ شوهرش! یک‌سالی هم این‌جوری زندگی کردند تا مردک به‌خارج رفت و خانم دوباره شوهر کرد. شوهره حسابی خرپوله و خانم با خوشگلیش اونو به‌تور زده. حالا خانم سالی چندبار تنهایی میره خارج و هر بار با عشق قدیمش تجدید عهده می‌کنه.

— عجب! شوهره چیزی نمیگه؟

— آخه میدونی، میگن شوهره فقط از زیبایی خانم حظ بصر می‌بره. دلش به‌این خوشه‌که زن خیلی خوشگلی داره و مرتب پز خوشگلی زنشومیده، اما نیروی لازم روندهاره که از جادهٔ عفاف خارج بشه. میگن با زنش همزیستی مسالمت‌آمیز داره. گوش به‌فرمانه و پول لازم رو در اختیار خانم میگذاره. مزاحمش هم نمیشه. خانم هم جوان‌های خوش‌قیافه رو یکی پس از دیگری به‌تور میزنه. اون یارو که مثل دهاتی‌ها لباس پوشیده و قیافهٔ برما مگوزید احمقانه‌ای داره، آخرین شکار خانمه.

— عجب! مردم چه شانس‌های خرکی‌ای میان!

آق معلم، با ظاهری خونسرد و جدی، گفت: «از این قرار، شوهره با فاسق‌های خانم شرکت سهامی درست کرده‌ن: پول از اون، دول از اونا!»

دوستان با خنده‌ای ناگهانی منفجر شدند. این حرف، که به‌عنوان شوخی بامزه‌ای حسابی گرفته بود و گل کرده بود، دهان به‌دهان چرخید تا به‌خود خانم رسید. صاحب‌خانه رفت و بی‌رودرواسی آن حرف را به‌خانم تحویل داد. زن جوان، انگار که لطفهٔ بامزه‌ای شنیده باشد، از خنده ریسه رفت و چنان که شگرد عشوه‌گری‌اش بود، سر را به‌یک‌سو خم کرد و بینی را چین داد و چشم‌ها را نیم‌بسته کرد و پیچ و تاب دلپذیر

و هوس انگیز همیشگی را به پیکرش داد. و مرد جوان، تبسم بزرگوارانه‌ای بر لب آورد و سر را با غرور بالا گرفت. هر چه باشد، این او بود که بخش مهم‌تر سرمایه را گذاشته بود.

*

مارشال گفت: «بچه‌ها، دارم خفه میشم، کلافه شده‌م. دارم کله‌پا میشم. بیاین بریم پشت‌بوم هوایی بخوریم، نفسی بکشیم.»
 مارشال بس که عرق خورده بود و عرق کرده بود، داشت دیوانه می‌شد. هر کس جای او بود، تاکنون سه بار حالش خراب شده بود. اما مارشال بیدی نبود که از این بادها بلرزد. از آن کهنه‌کارها بود. در فاصله عرق‌خوری‌ها، پیش از شام، با دکتر و ویزیتور و یکی دو دوست محرم و قابل اعتماد دیگر، آهسته به یکی از اتاق‌های دورافتاده رفته بود و در را از پشت بسته بود. بعد کیف کوچکی را که از سر شب، توی کمد، پشت لباس‌ها، پنهان کرده بود، بیرون آورده بود و از آن وافوری ظریف با انبری کوچک و قوطی‌ای پر از تریاک خارج کرده بود.

دکتر پرسیده بود: «آتش از کجا میاری؟»

و مارشال که چشمانش با برق شادی و رضایت می‌درخشید، گفته بود: «صبر کن، دانش پیشرفته امروز، تکنیک مدرن، همه کارها را آسان کرده.»

بعد لحن کتابی‌اش دوباره خودمانی شده بود: «همه مشکل‌ها حل شده، آسون شده، جز مشکل این دل صاحب‌مردۀ من که به هیچ‌چی راضی نمیشه، خوش نمیشه، سرحال نیامد، نمی‌دونم چه مرگشه.»
 بعد قوطی دیگری را نشان داده بود: «اینو می‌بینی؟ با این جثه کوچک، کارهای بزرگی از دستش ساخته‌ست.»

از توی جعبه، یک چیز فلزی چارگوش بیرون آورده بود و آن را از هم باز کرده بود. آن چیز، حالا یک اجاق ظریف کوچک ساده بود که دو پایه داشت و یک کف. مارشال اجاق را روی میز گذاشته و قرص های سفیدی از جعبه در آورده بود.

— اینارو می بینی؟ الکل جامده. معرکه ست. با این کوچکی یک حرارت و دوامی داره لامصب، که نگو. تمیز تمیزم هست، کثافت کاری اصلا نداره.

بعد مکعب های کوچک سیاهی را نشان داده بود و گفته بود: «اینم زغالش. صنعتی، مدرن، تمیز.»

قرص ها را روی اجاق چیده و کبریت زده بود. قرص ها با شعله آبی زیبایی می سوختند. مارشال یکی دوتا از زغال ها را روی قرص ها گذاشته بود و وافور را گرم کرده بود. همه تریاک سیری کشیده بودند و کارشان که تمام شده بود، بساط را جمع کرده بودند و نزد دیگران بازگشته بودند. و باز و دکا یا ویسکی خورده بودند تا مارشال گیج و کلافه شده بود.

دوستان به بام رفتند. مارشال کت و کراوات را در آورد و یقه پیراهن را باز کرد و با پارچه های خیسی که با خود آورده بود، سر و صورت و گردن را خنک کرد. بعد گفت: «نه، این جور نمی شه، قربون دستت، اون در کولرو در آر.»

بام پوشیده از دود کش و کولر بود. ویزیتور یکی از دریچه ها را از جا در آورد. آبی که پیش از آن، روی دریچه می پاشید، حالا آزادانه بیرون می ریخت. مارشال سر را زیر آب گرفت و نفسی از سر لذت و آسودگی بیرون داد. ویزیتور داد زد: «مواظب باش! مواظب باش کولر کله تو ختنه نکنه!»

مارشال گفت: «مواظبم، هوای کار دستمه، دفعه اولم نیست که.»

بارها و بارها سر خود را زیر آب گرفت تا حالش جا آمد. بعد با دستمال سر و صورت و گردن را خشک کرد و گفت: «چاره‌ش همینه، فقط همین.»

دیگران داشتند حرف می‌زدند.

— مهندس، ما یه تیکه زمین داریم، بیا واسه ما بسازش.

— چقدر برایش در نظر گرفته‌ای؟

— پونصد ششصدتومن، یه کمی ام بیشتر شد، اشکالی نداره.

— معذرت می‌خوام، باید ببخشی، ما کارای کمتر از چند میلیون

نمی‌کنیم. یعنی براسون امکان نداره، وقت تلف کردنه، اما ببینم شاید آشنایی، چیزی پیدا کردم.

— بابا مهندس، تو هم کم کم داری جزو دم کلفت‌ها میشی آ.

— دم کلفت ندیدین که به من میگین دم کلفت. دم کلفت

اونه که خیالش تخت‌تخته، راحت راحتی.

— بابا شرکت تو هم که خیلی عریض و طویله. باید خیالت

راحت باشه.

— نه جانم، راحتی خیال چیه، درسته الان شرکت ما یکی از

ده‌تا شرکت ساختمانی تاپ top این مملکته، جمع کردن شصت هفتادتا

مهندس تویه شرکت آسون نیست، ولی شرکت ما ساختمانیه، مهندس

مشاور که نیست. مهندس مشاور طرح میده و پول می‌گیره. اونم چه پولی.

تازه شرکتای راهسازی ام وضع شون روبه‌راه‌تر از ماست. اونا فقط بادوسه

آیتم item سر و کار دارن، ما بیچاره‌ها تو کارمون هزارتا آیتم هم بیشتر

هست، از سیمان و تیرآهن بگیر تا کلید و پریز. صبح تا شب باید با

هزارجور آدم کله‌خر زبون‌نفهم، سروکله بزنینم. بله‌قربون، به این

آسونیام نیست. کارما هزارجور ناراحتی خیال و دلهره و بدبختی داره.

— بابامهندس، تو دیگه چرا می‌نالی، تو چه مرگنه. خونه

شهرت که هست، ویلای دریاکنارت که هست، دماوندم که باغ خریدی. آلباسادورگفت: «از وقتی مهندس باغ خرید، ارادت من بهش دو برابر شده. جات خالی تا حالا چند دفعه رفتم باغش. حسابی خجالت مون داده.»

مهندس که خوشحال بود بحث از کار و پول و ثروت او منحرف شده، گفت: «بهجان همه، اون باغو فقط به خاطر دوستان خریدم. برای این که بتونیم اقلاً یکی دوشب، یکی دوز، بی سرخر دورهم جمع بشیم و به یاد روزگار قدیم خوش باشیم. اون موقع ها چه زندگی راحت و خوشی داشتیم. پول هم نداشتیم. این پول پدرسگ چیه!»
دکترگفت: «اگه از پول خوشت نیاد، بدهش من.»

مهندس این حرف را نشنیده گرفت و ادامه داد: «این که زندگی نشد. من چندماه چندماه زن و بچم رو نمی بینم. از شیراز نیامده، باید برم رضاییه، از رضاییه نیامده، مشهد، از مشهد نیامده، بندرعباس. خلاصه شدیم یهودی سرگردان.»

ویزیتورگفت: «از امریکا نیامده، باید بری ژاپن، از ژاپن نیامده باید بری اروپا.»

مارشالگفت: «بابا شما که همه ش چس ناله می کنین.»

— خودت کم چس ناله می کنی؟

— من وضعم با شماها فرق داره. شماها کار خوب دارین، پول خوبی درمیارین، اختیارتونم دست خودتونه.

آق معلم که تا حال ساکت مانده بود، گفت: «صحبت پول نیست. مرده شور کارم بیرن. من که به سهم خودم، جای یه چیزی تو قلبم خالیه. این جای خالی رو نه با پول میشه پر کرد، نه با مزخرفات دیکه مثل خونه و باغ و از این حرفا. حالا این حرفو می زنم که نشه گفت: گربه دستش به گوشت نمی رسه، میگه بو میده. دستم به گوشت رسیده، حالا

کار نداریم گوشت بو میده یا بو نمیده، ولی باز راضی نیستم، خوش نیستم، چه جوری بگم، ته دلم خالیه، اون ته‌ته‌های قلبم مثل این که یه صدایی میگه: همه این‌ها پوچه، بی‌معنیه، چرنده، مزخرفه.»
ویزیتور گفت: «بحث کم‌کم جنبه فلسفی پیدا کرده! یا حضرت بودا!»

دکتر گفت: «شاید اون چیزی که کم‌داری ایمانه.»

بعد در حالی که یک دست را بر سینه نهاده بود و دست دیگر را دراز کرده بود، با لحن خطابی و احساساتی فریاد زد: «ای ایمان، ای دوشیزه پولادین...»

آق‌معلم پرید وسط حرفش: «توروخدا خاطرات جوانی رو دیگه مسخره نکنید، همه چیز رو به لجن نکشید. بگذارید یه چیزی برامون باقی بمونه.»

ویزیتور آهسته گفت: «آق‌معلم گرم کرده، منتظر باشین، به همین زودیا جوش میاره.»

آمباسادور گفت: «و اما ایمان. من که به هیچ چیز و هیچ کس ایمان ندارم، نه به آسمون، نه به زمین، نه به کمونیست‌ها، نه به سرمایه-دارها، نه به سوسیالیست‌ها، نه به فاشیست‌ها، نه به چپی‌ها، نه به راستی‌ها، نه به دولت، نه به ملت. گوربابای همه شونم کرده. مخصوصاً این ملت‌گه!»

آق‌معلم پرسید: «ملت چه گناهی داره؟»

— گناه اصلی از ملته. وقتی که مردم این قدر ابله و احمق و بی‌شعورند، لیاقت همین را هم دارند که توی سرشان بزنند و پدرشان را هم در بیاورند. این مردم هیچ وقت آدم نبوده‌اند، هیچ وقت هم آدم نمی‌شند. این مردم هم زندگی خودشون رو ضایع کرده‌اند، هم زندگی مارو. — داستان شهر بدکاران را که شنیده‌ای. خدا خواست گناهشون رو

به پیرمردان پرهیزگار و شب‌زنده‌دار بیخشه و از مجازات‌شون بگذره. گوش کرد، دید یکی از پیرمردها داره به اون یکی میگه کاش پسر باحسن وجمالی اینجا بود و— به قول دکتر— یه مطالعه سیری می کردیم. خدا هم دیگه معطل نشد و شهر را زیر و رو کرد. حالا ما هم پیرمردان پرهیزگار و با خدای شهر بد کارانیم. خودمون که خودمون رو می شناسیم. دیگه از مردم چه انتظاری داریم. چه گلی به سر مردم زده ایم که به ما اجازه بده دشنام‌شون بدیم؟ حالا مردم یقه‌مون رو نجسبیده‌ن از مون حساب پس بگیرن، ما یه چیزی طلبکار شده‌ایم؟ واقعا که!

ویزیتور باز آهسته گفت: «نگفتم!»

آب‌سآدور پرسید: «تو خودت به ملت ایمان داری که حالا سنگش رو به سینه می‌زنی؟ تو خودت اصلا به چیزی ایمان داری؟ به دولت که مجبوری سنگش رو به سینه بزنی، ایمان داری؟»

— منم مثل تو. من که تافته جدا بافته نیستم. اما حرفم چیز دیگری است. این که آدم، مثل تو، به چپ و راست و عمرو و زید ایمان نداشته باشه، مهم نیست. بدبختی ما اینه که به خودمونم ایمان نداریم. اگر داشتیم، کارمون به اینجا نمی کشید. بدبختی دیگه‌مون اینه که خر و نفهم هم نیستیم. اگر بودیم، راحت بودیم. زندگی راحتی داشتیم که حالا نداریم و حسرتشو می‌خوریم. داریم شب و روز عرق می‌خوریم که فراموش کنیم، باز فراموش مون نمیشه. شب و روز عرق می‌خوریم و خودمون رو، چه تو لذت‌های گوناگون، چه تو گرفتاری‌های مختلف، غرق می‌کنیم. که اون صدای لعنتی خاموش بشه، اما نمیشه، که اون جای خالی پر بشه، اما نمیشه.

صاحبخانه گفت: «به نظر من چاره‌ش اینه که بیشتر همدیگرو

بینیم. دوستی هیچی که نباشه، دست کم یه تسکینه.»

ویزیتور، نیمی شوخی و نیمی جدی، گفت: «تازه با همدیگه

بهتر همیشه عرق خورد تا تنهایی.»

آق معلم این حرف را نشنیده گرفت و به صاحبخانه گفت: «می‌دونی چرا ما سال تا سال همدیگه رو نمی‌بینیم؟ هر وقت تلفن می‌کنیم یا تصادفی به هم برمی‌خوریم، شکوه و شکایت می‌کنیم که چرا مثل گذشته‌ها همدیگرو زود زود نمی‌بینیم، بازم هیچ کس قدم از قدم ورنمیداره، پیشقدم نمیشه که همدیگرو ببینیم. می‌دونی چرا؟ درسته که گرفتاریم، درسته که وقت سرخاروندن نداریم، اما گمان کنم کمی هم تعمد در این کار باشه. در روزگار جوانی، دوستی ما آینه‌ای بود که شوق‌ها و آرزوهای مارو منعکس می‌کرد. حالا این آینه چهره مسخ شده اون آرزوها رو نشون میده. شکست کامل مارو به رخ مون میکشه. با این حساب، طبیعیه که دوست نداشته باشیم نگاش کنیم.»

ویزیتور، یک در یک، پراند: «آقا، من پیشنهاد می‌کنم هرچی داریم و نداریم دوربریزیم، یا بفروشیم، بریم گوشه دهی، شهرستان کوچکی، ساده ساده زندگی کنیم تا از این بدبختی خلاص شیم.»

آق معلم گفت: «بدبختی ما این نیست. بدبختی ما اینه که هدف‌ها و ایدآل‌ها رو با وسایل تاخت زده‌ایم. گناه خودمون رو گردن چیزهای دیگه نندازیم. پول و خونه و باغ و اتوموبیل گناهی ندارند. وسایل زندگی‌اند. بدبختی ما اینه که این وسایل رو به‌بهای گرانی خریدیم، خیلی گران، به‌بهای هدف‌ها و ایدآل‌های جوانی‌مان. برای همین که احساس غبن می‌کنیم. اون‌جای خالی که گفتم، همین، اون صدای سمج خاموش نشدنی، همین. و بدبختی بزرگ‌ترمون اینه که این بازیچه‌های پوچ، نه دل‌مون رو خوش می‌کنند، ونه عرضه‌ش رو داریم که ازشون دل‌بکنیم. پیشنهاد تو، هر قدر هم که خنده‌دار و غیرمنطقی باشه، اگه بتونیم عملیش کنیم، خودش چیزیه. افسوس که نمی‌تونیم، قدرتش رو نداریم، عرضه‌ش رو نداریم، خودمونم خوب می‌دونیم.»

دکتر گفت: «تو ده که همیشه زندگی کرد، مسخره‌ست. چاره‌ش همینه که همه دارن میکنن. باید از این خراب شده رفت. رفت یه جایی مثل آدم زندگی کرد. بیخود نیست که همه دارن صدتاصدتا میرن، دویت تا دویت تا میرن. دست زن و بچه شونو می‌گیرن و برای همیشه از اینجا میرن.»

آق معلم گفت: «کجا می‌خوای بری؟ از چی می‌خوای فرار کنی؟ از کی می‌خوای فرار کنی؟ از خودت؟ هر جا بری این خود لعنتیت همراهته. بدبختی‌ما، زمان و مکان نیست. هر چند زمان و مکان فراهمش کرده باشه. بدبختی ما شل بودن و وادادنه. بدبختی ما این تنبلی علاج ناپذیره. اون موقع که نمی‌بایست زمان و مکان را بپذیریم، بپذیرفتیم، از تنبلی، از راحت‌طلبی. حالا داریم ازش فرار می‌کنیم.»

«اون زن جوون خوشگل رو دیدی که پسره رو به‌تور زده بود؟ اون خیالش راحت، از زندگی لذت می‌بره، هر کار دلش می‌خواد می‌کنه، وجدانش پاک پاکه، راحت راحت. حالا بیا و به‌قول دکترها ده سی‌سی محلول پنجاه پنجاه «روشنفکر—بورژوا» بهش تزریق کن. زندگی جهنم میشه. نه میتونه از کاراش دست ورداره، نه دیگه از اون کارا لذتی می‌بره، و نه وجدان لعنتیش یک دقیقه راحتش میگذاره. تبدیل میشه به موجودی تحمل ناپذیر، هم برای خودش، هم برای دیگران.»

«بدبختی ما اینه که این وسط گیر کرده‌ایم. اگر بالاتر یا پایین‌تر بودیم، راحت بودیم. اگر زندگی زنگ بودیم یا رومی روم، راحت بودیم. بدبختی ما اینه که هم خدا را می‌خواهیم و هم خرما را. بدبختی ما اینه که نیرو نداریم، اراده نداریم، مست و بی‌حالیم، لش و تنبل و تن‌پروریم، و در عین حال، متأسفانه و بدبختانه، عقل و شعور و احساس هم داریم. بله، قربان، ما به بیماری سابقه‌دار تاریخی هملت دچاریم.»

با این تفاوت که بزدل هم هستیم. تا مغز استخوان بزدل و شاید هم گندیده.»

آنباسادور با دلخوری گفت: «تو دیگه خیلی شورشو درمیاری. بزدل! گندیده! همین بحث‌ها و گفت و گوها، همین انتقادها دلیل صداقت ماست، صداقت هم خودش نوعی شجاعته.»

آق معلم گفت: «بله، شک نیست. اما ما شجاع نیستیم. زرنگیم. ما آدمای خیلی زرنگی هستیم. زرنگ و حسابگر. پرمی‌خوریم. اما به گرسنه‌ها که می‌رسیم، صمیمانه می‌خواهیم ثابت کنیم که امتلاهی معده از گرسنگی بدتره. اتوموبیل به‌جون‌مون بسته‌ست، اما به پیاده‌ها که می‌رسیم، صداقانه می‌گیم که پیاده‌ها از سواره‌ها آسوده‌ترند. سالی یک طبقه به‌خانه‌مان اضافه می‌کنیم، اما معصومانه ناله و زاری سر میدیم که بنا و نجار پدرمان را درآورده‌اند و به خاک سپاه‌مان نشانده‌اند. بله، ما آدمای زرنگی هستیم، خیلی زرنگ. بهترین راه این که نگذاری دیگران سرزنشت کنند، اینه که خودت خودت رو سرزنش کنی. این حرف‌ها هم که گه‌گاه به‌زبون‌مون میاد، برای تسکین وجدانه. برای اینه که به‌خودمون ثابت کنیم هنوز هم آدمای خوبی هستیم. ضمناً تا حالا حرف هیچ کس رو نکرشته. اما پای عمل که به میون بیاد، کمیت همه‌مون بدجوری لنگه، حتی یک عمل خیلی خیلی کوچک و کم‌اهمیت، چیزی که بخواد مارو از مسیر عادت و آسایش و تبلی همیشگی‌مون منحرف کنه. اون وقت بدجوری خودمونو نشون میدیم. بدجوری چنگ و دندون نشون میدیم. پس حالا که به این خوبی خودمونو می‌شناسیم، بهتره عرق‌مونو بخوریم و زندگی‌مونو بکنیم و زیاد وارد معقولات نشیم. آره، این جوریه بهتره.»

آق معلم ساکت شد و سیگاری روشن کرد. دیگران هم ساکت بودند. چون سکوت به‌درازا کشید، مارشال که تا حال حرفی نزده بود

و میان سخن گفتن‌ها و گوش کردن‌های مشتاقانه، جرأت نکرده بود مزه‌ای بپراند، فرصتی یافت و گفت: «خسته نباشی، تصدقت بشم، کلی استفاده کردیم، فقط خواهش می‌کنم این دفعه که خواستی سخنرانی کنی، خیلی سطح بالا حرف نزنی، من بیچاره بورژوا مورژوا سرم نمیشه، هملت مملتم به مزاجم نمی‌سازه.»

هیچ کس نخندید. همه ساکت بودند. همه در اندیشه بودند که از این بن بست آزاردهنده، زودتر خلاص شوند. در این اندیشه بودند که شب‌شان، شبی که به آن خوبی آغاز شده بود، اکنون خراب شده است و دیگر هم کاری نمی‌شود کرد. همه در اندیشه فراموشی بودند. افسوس که از الکل اشباع بودند و الکل دیگر داروی فراموشی نبود.

از فراز بام، چراغ‌های رنگارنگ شهر دیده می‌شد و در آن میان ردیف چراغ‌های سفید، خط خیابان‌ها را مشخص می‌کرد. همه در این فکر بودند که باز فردا صبح زود باید برخیزند و به سرکار بروند و ساعت‌ها در خیابان‌ها، در انبوه اتوموبیل‌ها، معطل بمانند و انتظار بکشند. همه یک آرزو در سر داشتند: کاس می‌شد به جای فردا، الان در خیابان‌های خلوت و ساکت رانندگی کنند تا با «مشکل ترافیک» روبرو نشوند.

۱. گورکی کتابی دارد به نام خرده بودژواها و لوئیس بوئول فیلمی به نام ملاحظت‌های پنهان بودژوازی. نام این نوشته را از آن‌ها گرفته‌ام. و چون خرده‌بورژواهای جامعه ما، در چندسال اخیر، با پول بی‌حسابی که به دامن‌شان ریخته شده — گرچه آن پول، خود ته سفره بورژوازی بزرگ است — ملاحظت‌های پنهان خویش را آشکار کرده‌اند، این کلمه را هم من افزوده‌ام.

۲. صفحه ۳۹، ای ایمان... نقل قولی است از کتاب ژان کریستف، نوشته رومن رولان، ترجمه م. ا. به آذین. چندسطر از آن را که با سرشت و سرنوشت اشخاص این داستان مناسبت و مشابهتی (و نیز تضادی) دارد، در اینجا می‌آورم، با توجه به این نکته که ژان کریستف، «کتاب مقدس» روزگار جوانی این آدم‌ها بوده است:

... در جهان عدالتی نیست: زور حق را درهم می‌شکند! چنین اکتشافی روح را برای همیشه زبون یا بزرگ می‌کند. بسیاری خود را به دست سرنوشت سپردند. با خود گفتند: «حال که چنین است، برای چه مبارزه کنیم؟ برای چه در تکاپو باشیم؟ هیچ چیز دلیل چیزی نیست. پس فکر نکنیم، خوش باشیم.» ولی آنان که مقاومت کرده‌اند، دیگر از آتش گذشته‌اند.

هیچ سرخوردگی نمی‌تواند بر ایمان‌شان دست‌یابد:
 زیرا از همان نخستین روز دانسته‌اند که راه ایمان هیچ
 وجه مشترکی با راه خوشبختی ندارد، و با این همه
 مجال تردید نیست. باید همان راه را در پیش گرفت.
 در رهروای دیگری نفس تنگ می‌شود. به‌چنین یقین
 البته در همان قدم اول نمی‌توان رسید. نمی‌توان آن
 را از پسرهای پانزدهساله انتظار داشت. پیش از آن
 دلهره‌هاست، اشک‌هاست که باید ریخته شود. ولی
 همین‌گونه خوب است. باید همین‌گونه باشد...

«ای ایمان، ای دوشیزه پولادین...»

قلب پامال‌گشته نژادها را با نیزه خود شخم کن!...»

راه رفتن روی ریل

بچه که بودیم، این بازی را می‌کردیم. (اما حالا دیگر بازی نبود).
دوبه دو دستهای یکدیگر را می‌گرفتیم و هر کدام روی یکی از ریل‌ها
راه می‌رفتیم. بازی بامزه‌ای بود. بامزه و شیرین. یکی نمی‌توانست خود
را نگه دارد و همبازی‌اش را به دنبال خود می‌کشید. همبازی یا
می‌افتاد و یا می‌توانست دوست خود را نگه دارد. خوبی‌اش همین
بود. دوست تو، هم بار تو بود و هم یار تو. توهم برای او همین بودی.
گاه خیال می‌کردی تنها آزادتر و آسوده‌تر خواهی بود. اما اشتباه
می‌کردی. دو قدم نرفته بودی که همچون بندبازی بر روی بند پیچ و
تاب می‌خوردی و این سوی و آن سوی خم می‌شدی و از ارتفاع نیم-
و جب به زمین سقوط می‌کردی. اما بدتر از همه وقتی بود که دوستی
دوستش را رها می‌کرد. برای آن که خود نیفتد، او را رها می‌کرد.
(و همیشه هم یک لحظه پس از او می‌افتاد.) یکی تعادلش را از دست
می‌داد و برای آن که نیفتد با همه نیروی خود به دیگری، به دستهای
دیگری می‌آویخت، و دیگری، یکباره دستش را می‌کشید و او را رها
می‌کرد. در این لحظه، بازی خونین می‌شد. نیروی کشش رها شده
بی‌پشتیبان، همبازی را، دوست را به خاکریز کنار ریل پرتاب می‌کرد،
و او غلت غلتان پایین می‌رفت و بستر سنگهای نوک تیز یا خارهای
خشک را می‌پیمود و ماکه به سراغش می‌رفتیم، نخستین چیزی که